

# عشق سیاه

شیدا سیلاوی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: سیلاوی ، شیدا
عنوان و پدیدآور	: عشق سیاه / شیدا سیلاوی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 273 - 4
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	: ۸۴ ۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۷۸۴۸۴

به نام خالق عشق  
تقدیم به پدر عزیزم و روح مادرم که اگر نبودند،  
قطعا من هم اینجا نبودم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### عشق سیاه

#### شیدا سیلاوی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 273 - 4

چشم پراشکم را از دیوارِ لکه‌دار و کثیف گرفتم و دورتادورِ مکعبِ تاریک را  
از نظر گذراندم. هنوز به فضای خفقان‌آور اینجا عادت نکرده بودم و مدام حس  
خفگی به من دست می‌داد. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و برای  
هزارمین بار صدای مهدی احمدوند در ذهنم جان گرفت.

«می‌گن هیچ عشقی تو دنیا، مثل عشق اولی نیست

می‌گذره یه عمری، اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچ‌کی مثل اون‌که پس می‌زندت نیست»

از خودم پرسیدم راست می‌گوید؟ هیچ عشقی، عشق اول نمی‌شود؟ این را  
نمی‌دانم، اما این درست است که داغ عشق هیچ‌کس مثل آن‌که پس می‌زندت  
نیست.

روی تختِ فلزی و سفت دراز کشیدم. بالش سخت اذیتم می‌کرد، پس  
ترجیح دادم بدون آن بخوابم.

آنجا که مهدی احمدوند می‌گوید می‌گذرد یک عمری، اما از خیالت رفتنی  
نیست چه؟ این درست است؟ بله، درست است. حتی اگر دیگر دوستش نداشته  
باشی، همیشه در خیالت می‌ماند.

دست دراز کردم و انگشتم را زیر تخت بالایی که سقف من می‌شد گذاشتم.  
رویش اول اسمش را حک کردم و بعد با همان انگشت خطش زدم. جوانی‌ام را،  
زندگی‌ام را و حتی عشقم را از دست دادم، فقط به خاطر همین عشق اول!  
– تکلیمی.

با وحشت از جایم پریدم که باعث شد سرم محکم به کناره‌ی تخت فلزی

بالایی برخوردار کند. چشم بستم و دست روی سرم گذاشتم. انگار مغزم جابه‌جا شده بود. زنان سلول قهقهه زدند که فریاد زندان‌بان خفه‌شان کرد.

— ساکت!

دستم را برداشتم و چشم باز کردم. به زنِ مأموری که صدایم زد نگاه کردم. زبانم نچرخید سؤال پرسیم. هنوز از این زن‌های خشن می‌ترسیدم. سکوتم را که دید، با همان صدای کلفت و خشن دارش گفت:

— ملاقاتی داری.

سیل سؤال‌ها به ذهنم هجوم آورد. چه کسی آمده ملاقات من؟ مادرم؟ شاید هم پدرم! ممکن است برایم وکیل گرفته باشند؟ از روی تختِ فلزی پایین آمدم. با ترس به چهره‌ی زُمُختِ مأمور نگاه و به سمتش حرکت کردم. با خشم به جایی اشاره کرد.

— چادرت!

آب دهانم را قورت دادم و چشم از ابروان گره‌خورده‌اش گرفتم و به جایی که اشاره کرد دادم. دست لرزانم را دراز کردم و چادر تیره را از گوشه‌ی تخت برداشتم و سرم کردم. به طرفش رفتم و چون نمی‌دانستم قرار است چه کار کنیم و به کدام سو برویم، بدون این‌که به چهره‌اش نگاه کنم ایستادم. دو دستم را گرفت و با دستبندِ سرد فلزی بست. اشکی از گوشه‌ی چشمم سُر خورد. از هفته‌ی گذشته که به این جهنم آمده بودم، زارزار می‌گریستم و خودم و بختم را لعنت می‌فرستادم. زنِ مأمور آرنجم را گرفت و تکان داد.

— راه بیفت.

مثل موجودی مطیع و زخمی به‌دنبالش راه افتادم. سیل اشک امانم را بریده بود و گریه‌های بی‌صدا. می‌دانستم به‌سمت اتاقِ مخصوص ملاقات حضوری می‌رویم. دعادعا می‌کردم جای وکیل، خانواده‌ام باشند. در همین هفت روز دلم

برای عطر تنش تنگ شده بود. سرم را به‌شدت تکان دادم. نه! با چه رویی من قاتل با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم؟

پشت اتاکی ایستادیم. کوبش قلبم شدت یافت و حال دگرگونم دگرگون‌تر شد. مأمور در اتاق را باز کرد. با پاهایی که سیر شده بود و هر آن حس می‌کردم دارم می‌افتم، وارد اتاق شدم. با دیدنش رنگ از رخسارم پرید. ایستاد. چهره‌ی شکسته‌اش را به من دوخت. لب زد:

— سلام.

ولی من توانش را نداشتم. نه خدا جان، نداشتم. سرم را به طرفین تکان دادم. نه!

و از اتاق بیرون آمدم. چگونه با او روبه‌رو می‌شدم، او بی‌که در این مصیبت از همه بیشتر ضرر دید؟!

صدای کلفت و خشن‌دارِ زندان‌بان لرز بر تنم انداخت.

— کجا؟

ایستادم و سر چرخاندم. او هم دم در آمده بود و مرا می‌نگریست. با دیدن چشم‌های خیسش خودم را لعنت فرستادم و لرزان به زندان‌بان گفتم:  
— می‌خوام برگردم سلول.

او با شنیدن این حرف قدمی به جلو برداشت و با صدای تحلیل‌رفته‌اش گفت:

— آهو!

زن صدایش را کمی بالاتر برد و دستش را با فاصله مقابلش قرار داد تا مانع جلو آمدنش شود.

— آقا کجا؟ بفرمایید داخل. شما نمی‌تونید وارد شوید. بفرمایید.

اما او بی‌توجه به آن زن، رو به من گفت:

— می‌خوام باهات حرف بزنم.

دو قدم عقب رفتم و حس کردم چادر از سرم افتاده. از ترس مأمور سریع سرم

کردم.

— نه!

زندان بان گفت:

— بفر مایید داخل. می‌بینید که نمی‌خواد ببیندتون.

او به خودش اشاره کرد.

— اما من...

حرفش را خورد و به من نگاه کرد.

— چرا نمی‌خوای من و ببینی؟

— اگر همین الان برنگردید داخل، مجبور می‌شم نگاهیانی رو خبر کنم!

چهره‌ی شکسته‌اش را به من دوخت و آرام آرام عقب‌گرد کرد و رفت. مأمور

زن بعد از بستن در به سمتم آمد و بی‌هیچ حرفی مرا کشان‌کشان به سمت سلول

برد.

یاد نگاهش افتادم و دلم گرفت. مگر می‌شد یک جوان، طی چند روز این قدر

شکسته شود؟ کاش می‌توانستم مرهمش شوم! اما من خودم در این چهار دیواری

عذاب آور، نیاز به یک سنگ صبور داشتم.

به سلول برگشتم و چادر را از روی سرم کندم و پرت کردم روی همان تخت

کثیفی که هر شب به زور رویش می‌خوابیدم و باعث خنده‌ی مضحک جمع

داخل سلول شد. روی تخت نشستم. زن لاغر مومشکی به طرفم آمد. اسمش چه

بود؟ آهان، سمیه. موهای بلند زبرش را پشت گوش انداخت و کنارم نشست.

— راسته که می‌گن عشقت رو کشتی؟

نگاهش کردم. می‌دانستم خبرش پیچیده که من عشق خودم را کشته‌ام، اما

انتظارش را نداشتم به رویم بیاورند. جوابی ندادم و او مشتش را محکم به

بازویم زد.

— هی دختر، آدم مگه مرد خودش رو می‌کُشه؟

بی‌توجه به او روی تخت دراز کشیدم. او هم بلند شد و رفت کنار بقیه‌ی

زن‌ها. صدای پیچ‌پیشان را می‌شنیدم. قطعاً برایشان عجیب به نظر می‌آمد این

اتفاق ناگوار!

راست گفت؟ من عشق خودم را کشته‌ام؟ آدم مگر عشق خودش را می‌کشد؟!

نه، نمی‌کشد، ولی من کشتم. آری... من قاتل عشق خودم هستم!

\*\*\*\*\*

رژ لب قرمز را به لب‌های باریک و کوچکم کشیدم. لب‌هایم را به هم مالیدم

و به خودم خیره شدم. درست است که قرار اولم نبود، ولی باز هم روی چهره‌ام

حساس بودم. دلم می‌خواست همیشه و همیشه جلوی چشمان مرد زندگی‌ام زیبا

باشم. جلوی کسی که با وجود این‌که دوستم داشت، حرفش را زک می‌زد و اگر

کمی رنگم پریده بود، لقب زشت را به من می‌داد. کسی که حساس بود و من

مدام باید نگران می‌بودم که امروز مرا پسندیده است یا خیر.

نگاه‌گذاری به مانتوی سرمه‌ای و طرح لی‌ام انداختم. مانتویی که چند روز

پیش او برایم خریده بود و حالا بار اول بود که تنم می‌کردم. صدای ممتد زنگ

خانه خیر از آمدن ملیسا می‌داد. کیف مشکی را روی شانه انداختم و از اتاقم

بیرون آمدم. مامان دم در ایستاده بود و با ملیسا احوال‌پرسی می‌کرد. سلام کردم

و او با صورت رنگ‌پریده جوابم را داد:

— وای آهو، خیلی استرس دارم!

نزدیکش شدم. دستم را روی مانتوی سبزش گذاشتم و نیشگونی از بازوی

تپش گرفتم که دادش در آمد:

— آی! خاله ببینش!

بی خیال خندیدم.

— آخه استرس واسه چی؟ یا قبول می شیم یا نمی شیم دیگه.

لب‌های غنچه و خوش فرمش یک‌وری شد و مثل بچه‌ها نالید:

— وای نگو!

دو ضربه روی بازویش زدم و تند گفتم:

— بدو بریم تا نریمان نتیجه‌ها رو زودتر از ما ندیده.

اخم کرد و دستم را از روی بازویش کنار زد.

— مگه مشخصات من رو هم داره؟

مثل خودش اخم کردم.

— نخیر، جوش نیار. بیا بریم، دیر شد.

مامان با هر دو ویمان روبوسی کرد و گفت:

— ان شاء الله که هر دو تون دانشگاه دولتی قبول بشید. استرس نداشته باشید و

به من خبر بدید.

— باشه، چشم. راستی ملیس، لپ‌تاپت رو آوردی؟

چشمان آبی‌اش را باز و بسته کرد.

— آره. تو ماشینه.

با مامان خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم. سوار دوپست‌وشش

مشکی ملیسا که به تازگی خریده بود شدیم. کمر بندش را بست و راهنما زد.

— کجا بریم؟

موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم و به لیست تماس‌ها رفتم. همه‌ی

تماس‌هایم مختص او بود. روی اسمش کلیک کردم.

— تو حرکت کن. الان ازش می‌پرسم.

— کمر بندت رو ببند.

چشم‌غره‌ای رفتم و کمر بندم را بستم. نریمان جواب داد:

— به به، خانم خودم، زندگی من.

لبخند زدم. همیشه با شنیدن صدا و حرف‌های عاشقانه‌اش که همیشگی نبود

انرژی می‌گرفتم.

— سلام.

— سلام به روی ماهت. خوبی؟ استرس که نداری؟

— نه بابا، استرس چی؟ فوق فوقش می‌رم آزاد دیگه.

سرد و جدی گفت:

— ان شاء الله که قبولی.

خنده‌ام گرفت. می‌دانستم چرا دوست دارد دولتی قبول شوم. چون بیشتر

کلاس‌های زنانه و مردانه جدا بود و کم پیش می‌آمد کلاسی مختلط باشد و دیگر

پسری نبود که هم‌کلاسی‌ام شود و او حرص بخورد. از حسادتش دلم غنچ رفت.

پارسال هم به خاطر او صبر کردم و یک سال ماندم، بلکه دولتی قبول شوم.

— ان شاء الله.

— چه خبر دیگه عشقم؟

— سلامتی عزیزم. تو چه خ...

ملیسا با عصبانیتی که به دلیل استرسش بود داد زد:

— حالا نمی‌خواد هی دل بدین قلوه بگیرین. بگو کجا بریم؟

انگشتم را به نشانه‌ی هیس روی بینی‌ام گذاشتم و زیر لب گفتم:

— زشته!

چشم چرخاندم و به ماشین‌ها و عابرائی که سریع رد می‌شدند دادم.

— عزیزم، کجا بیایم؟

— کافه نسیم خویه؟ من نزدیکشم.

— اوکی، به ما هم نزدیکه.

— باشه عشقم، منتظرم. بای.

— بای بای.

تلفن را قطع کردم و به ملیسا آدرس دادم. با اضطراب رانندگی می‌کرد.

دست‌فرمان خنده‌دارش، حالا که استرس داشت، بدتر از هر وقت دیگر شده بود.

با شنیدن صدای خنده‌ام گفت:

— به چی می‌خندی؟

خنده‌ام پررنگ‌تر شد.

— نکشیمون با این رانندگی افتضاحت.

بدون این‌که نگاهم کند گفت:

— دلتم بخواد. با این‌که اولشه، ولی خوبم.

— خیلی!

جواب کنایه‌ام را نداد و گوشه‌ای نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و من

دستی به شالِ قرمز کشیدم.

— خوبم ملیس؟

آرام هلم داد.

— خوبی. برو.

در ورودی ساختمان را باز کردیم و داخل رفتیم. از پله‌ها می‌گذشتیم که

ملیس پرسید:

— با عموش اومده؟

شانه بالا انداختم.

— فکر نمی‌کنم، چون از عصر با معین بود.

عصبی و کشیده گفت:

— آه. حالا باز می‌خواد با چشمای هیزش کلافه‌م کنه.

خندیدم و در شیشه‌ای کافه را باز کردم. وارد شدیم و با چشم دنبال نریمان

گشتم. ملیسا به جایی اشاره کرد.

— اوناهاشن.

با دیدن قد و قامت بلندش قند در دلم آب شد، درست مثل همیشه. چشمشان

که به ما افتاد، از جایشان برخاستند و ما به طرفشان حرکت کردیم. معین با نیش

باز ملیسا را نگاه می‌کرد. آخر که بود که از ملیسا با آن چهره‌ی زیبا خوشش نیاید؟

سلامی به معین کردم و دست نریمان را فشردم. با لبخند نگاهم کرد.

— چه قدر خوشگل شدی.

با شنیدن این جمله تمام اضطرابم فرو ریخت. با هیجان گفتم:

— ممنونم. تو هم مثل همیشه خوش تیپ و جذابی.

با غرور لبخند زد و جواب سلام ملیسا را که به معین بی‌توجهی می‌کرد داد.

سپس اشاره کرد بنشینیم و من روی مبل سه‌نفره نشستم. ملیسا وسط من و

نریمان نشست و لپ‌تاپش را روی پاهایش گذاشت، به وای‌فای کافه وصل شد و

سایت سنجش را بالا آورد. نریمان نگاهم کرد و لب زد:

— وای به حالت قبول نشده باشی!

با وجود این‌که می‌دانستم کنکورم را خراب کرده‌ام، از ترس اخم‌هایم گفتم:

— قبولم بابا.

ملیسا از شدت اضطراب نمی‌توانست مشخصاتمان را وارد کند. لپ‌تاپ را

از دستش گرفتم و او درحالی‌که قولنج انگشتانش را می‌شکاند، به لپ‌تاپ چشم

دوخت. با بالا آمدن مشخصاتش، رویش را آن طرف کرد و زیر لب دعا کرد.

رتبه‌ی خویش را خواندم و گفتم: